

ستاره می بارد

سلام ای نفسست گرم! چشم من روشن که با حضور تو یک باره شد جهان روشن تو با زبان غزل حرف می زنی با من درست مثل خدا سبز، مهربان، روشن به آستان بلندت نمی رسم هر چند همیشه در نظرم بوده ای جوان، روشن به یک نگاه تو دریا به شوق می آید به یک نگاه تو خواهد شد آسمان روشن چگونه دل نسیپارد قلم به چشمانت؟ که خورده ای به سر او قسم، چنان روشن میان این همه توفان که می وزد هر روز کسی نمانده به جز تو در این میان روشن مباد سایه ای خود را بگیری از سر من که از تو می شود این باغ، باغ جان، روشن به آیه آیات احساس من شکوفا شد خدا تو را که فرستاد ناگهان روشن... نبند پنجره ها را ستاره می بارد نبند، می شود این خانه بی گمان روشن

خدا بخش صفا دل

کربلا هم به گریه می افتد

داری از خانه می زنی بیرون، مثل خورشید شعله ور شده ای نکند باز هم - زبانم لال - داغدار یکی دگر شده ای ایستادی مقابل چشمم با سکوتی به وسعت تاریخ به فراسوی خویش زل زده ای به جنون مبتلا مگر شده ای؟ بیخودی سیل اشک هایت را می کنی زیر چادرت پنهان من تو را درک می کنم بانو! مثل من حتم خون جگر شده ای مثل زینب سیاه می پوشی کربلا هم به گریه می افتد

از سر و وضع کوچه می فهمم... آه همسایه! بی پسر شده ای اشتباهی گرفته ام شاید، با کس دیگری تو را... یا نه؟ آه... نه! اشتباهی اصلاً نیست... این تویی تو

که پیرتر شده ای می شناسد داغداران را... داغداران کربلایی را... تو سه شمشاد داده ای از دست، تو در این شهر نامور شده ای درد تو در غزل نمی گنجد... مثنوی مثنوی دلت خون است به خدا من مقصرم یا درد... که در این شعر مختصر شده ای این که ما، درد مشترک داریم عصر هر جمعه شاهد خوبی است عصر هر جمعه بارها با من تو در این راه همسفر شده ای مثل تو از قبیلگی دردم دیده ام روی خاکها عریان، پسر پاره پاره ای خود را، حتم دارم که با خبر شده ای دیده بودم شبی تو را در خواب داخل جمع مادران شهید تازه فهمیدم که به این نام مفتخر شده ای

روای آب

بخواب دختر من، خواب خوش بین امشب بخواب تا که بخوابد تن زمین امشب برای دیدن آن خواب کوچک و معصوم چقدر ماه نشسته است در کمین امشب! صدای زوزه اگر می وزد مترس، بخواب نشسته غیرت عباس پشت زین امشب بگو روایت ما را به آب های روان که تشنه تشنه بسوزند، شرمگین امشب تو آه می کنی و خاک تشنه ای صحرا عطش گرفته از این آه آتشین امشب به یاد غربت تو مثل ابر می بارم شروع می شود این گریه از همین امشب نشسته ای و به این فکر می کنی شاید که روزگار چه دارد در آستین فردا

حیدر منصوری

بهار

روزی دلم کنار درختان بهار شد مثل پرنده های غزل خوان بهار شد

آنگاه روز اول باران به آسمان رو کرد و کوه و دشت و بیابان بهار شد چیزی شبیه عشق به جانم جوانه زد دل بی قرار و مست و پریشان بهار شد دل، دل نبود، معجزه های در شگفت بود حتی شبانه های زمستان بهار شد آتش، زمین خشک خدا، سنگ، زندگی هر جا که بود هر چه فراوان بهار شد هر جا که بود هر چه غزل مهربان شکفت هر چه غزل به هیأت انسان بهار شد اما دروغ خاطره ها بارور نشد اما دروغ خاطره ای نان بهار شد اما دروغ فکر بهار از سرم پرید پاییز زرد و مضطرب از جاده ها رسید

حیدر منصوری

شیشه های قاب را

به همه ی فرزندان شهدای دفاع مقدس باز بی «بابا» نوشتم توی دفتر «آب» را خیس کرده بی تو چشمم شیشه های قاب را عکس پشت عکس می آبی تو با هر خاطره من برای دیدن تو دوست دارم خواب را بی حضورت چیستم، دریای شورانگیز من ماهی سرخی که می بوسد لب قلاب را خواستم راهی شوم بعد از عبور تو ولی، هیچ دریایی نمی گیرد به خود مرداب را ... نور می باشی و دوری از زمین اما هنوز، آلبوم همراه دارد عکسی از مهتاب را

رضا نیکوکار - رشت

بایادی از قیصر امین پور

اسم تو را وقتی که روی سنگ دیدم می خواستم شعری برای جنگ... دیدم - باید سلاح دیگری برداشت، آری پای قلم را لنگ، آری لنگ دیدم خون تو رنگ خواب هایم را عوض کرد بعد از تو هر شب خواب قرمز رنگ دیدم قیصر شدم، آینه ای رومی به دستم من باز تاب جنگ را در چنگ دیدم در آینه آه ای شهیدان! من خودم را دور از شما فرسنگ ها فرسنگ دیدم بعد از شما با ساز دنیا رقصم آمد

این ساز را هر چند بد آهنگ دیدم
بر شانه‌ها تان زخم‌هایی از ستاره
بر شانه‌ی خود کسوت سرهنگ دیدم
سرباز خوشنامی نبودم چون شما یان
سربسته می‌گویم خودم را ننگ دیدم
مضمومتان را این غزل قالب تهی کرد
«می‌خواستم شعری برای جنگ...»
دیدم نمی‌شود
دیگر قلم زبان دلم نیست
گفتم
باید زمین گذاشت قلم‌ها را
دیگر سلاح سرد سخن کارساز نیست
باید سلاح تیزتری برداشت
باید برای جنگ
از لوله‌ی تفنگ بخوانم
با واژه‌ی فشنگ...»
شعرم شهید شد

مرتضی آخرتی - نیشابور

باغ شهود

طرحی زده‌ست عشق ز تار و ز بودتان
آن سان که جاودانه بماند وجودتان
یک شب پرنده‌وار پر از آسمان شدید
دیگر کسی ندید سقوط و فرودتان
چشم زمین بدون شما کور می‌شود
خورشید تار گشته بدون سرودتان

*
آه ای شهیدهای سرافراز آسمان!
کی می‌وزد نسیم زباغ شهودتان؟

فاطمه ناظری - کرمانشاه

زن تا قنوت دست مردش بال و پر می‌زد
می‌رفت تا پیدا کند رد عبورش را
بر روی زمین، آن لحظه پاهای صبورش را
می‌رفت تا عشق و جنون معنا بگیرد
آن فاتح عشقی که با رمز علی تاخت
با حس پاهایش بهشت دیگری
ساخت

زن تا قنوت دست مردش
بال و پر زد
همچون پرستو در
نبردش بال و پر زد

تصویرسازی: امید بهزادی

برگشته مردی از تبار عشق آری
آن آینه مرد از بهار عشق آری
زن یاس‌های چادرش را زیر و رو کرد
مانند دریا شد غمش را در سبو کرد
خم شد که تا باشد عصای هر دو پایش
با صوت قرآن شد کلامی در صدایش
چرخن به دور قامت سبزش علم شد
چون پیچکی بر دست بی‌جانش قلم شد
بارید از ابر چشمانش ستاره
خورشید تابید از نگاه او دوباره
همسنگر شب‌های بی‌تابی و آتش
آیینی زیبای تنهایی و آتش
تا مرز ایثار و شهادت بال و پر زد
بر شیدر گیسو حریری تازه تر زد
حالا تمام ذهن زن پر بود از مرد
او که برایش زندگی را هدیه آورد
زن آسمانی بی‌تکلم بود آری
مانند دریا در تلاطم بود آری

سیمین آقا بابایی

شبیهِ روح پرنده

شبیهِ روح پرنده که در قفس زخمی
پر از هوای پریدن نفس نفس، زخمی
نشسته ساکت و مبهم به پای تقدیرش
به روی صندلی چرخدار دلگیرش
و غنچه غنچه‌ی تاول به جای تنش
برای آدم عاشق نشستن آسان نیست
گریستن غرض است و غریزه در آن نیست
هنوز حافظه‌اش را ... درست یادش بود
تمام آنچه گذشت از نخست... یادش بود
هنوز مرد پر از سوز و آه شعله‌ور است
همیشه ماندن در پای عشق‌ها هنر است
چقدر شور دوباره جوان شدن با اوست

هوای معجزه‌ی آسمان شدن با اوست
چقدر فاصله ... مرد آنطرف‌تر از دیروز
گشوده روبه‌روی خویش، یک در از دیروز
و صفحه صفحه‌ی این داستان ورق
خورده‌ست
و مرد را چه غریبانه با خودش برده‌ست
هزار و سیصد و شصت و چهار بود انگار
هزار و سیصد و ... بهار بود انگار
چهار ... پنج ... خدایا چه کربلائی بود؟!
سکوت عالم عاشق؛ عجب هوایی بود
کنار اسکله، قایق غروب خوزستان
هوای شرجی و شوق وداع در باران

عبدالرضا کوهمال جهرمی - فارس

و تو هنوز...

هی سبب سبب سبب که افتاد و تو هنوز...
باهر بهار باغچه گل داد و تو هنوز...
با هر بهار پشت در آمدن نگاه من
قد می‌کشید شاخه‌ی شمشاد و تو هنوز...
از یک هزار و سیصد و شصت و تو پشت در
تا یک هزار و سیصد و هشتاد و تو هنوز...
هی اشک اشک اشک پهنانه گرفت و بعد
هی نامه نامه نامه فرستاد و تو هنوز...
چقدر فاصله‌ها تا نیامدن
و برانه‌های فکه شد آباد و
تو هنوز...

مفقود آسمان کجایی،
کبوترم؟!
که آسمان شهر
شد آزاد و تو
هنوز...
امسال هم
بهار بدون تو
می‌رسد
سال هزار و
سیصد و
هشتاد و...
تو هنوز...
عالیه مهرابی

